



دوستیِ جاودان



سعید و آرش دو دوست صمیمی بودند که در یک کوچه‌ی آرام و ساکت زندگی می‌کردند. خانه‌هایشان آن‌قدر به هم نزدیک بود که سعید می‌توانست از پنجره‌ی اتاقش، آرش را ببیند که در حیاط مشغول بازی با توپ است. آن‌ها هر روز با هم بازی می‌کردند، کتاب می‌خواندند و به مدرسه می‌رفتند.

یک روز، مامان آرش با خبر مهمی آمد. او گفت: سعید جان، ما به محله‌ی دیگری اسباب‌کشی می‌کنیم. خانه‌ی جدیدمان خیلی قشنگ است و یک باغچه‌ی بزرگ دارد، من و آرش خیلی دلمان برای تنگ می‌شود. سعید خیلی ناراحت شد. او نمی‌توانست تصور کند که دیگر هر روز با آرش بازی نکند.

آرش هم خیلی غمگین بود. آن‌ها تصمیم گرفتند تا آخرین روز با هم بودنشان را جشن بگیرند.

بعد از هفت روز، سعید که خیلی دلش برای آرش تنگ شده بود، از مادرش اجازه گرفت تا به محله‌ی آن‌ها برود.





سعید آدرس خانه‌ی آرش را فراموش کرده بود و به یاد نمی آورد که پلاک خانه چند است، فقط در ذهنش اعداد ۱، ۹ و ۴ بود و می دانست که پلاک خانه‌ی آن ها سه رقمی است. سعید تمامی پلاک های سه رقمی را که با این اعداد ساخته می شدند را نوشت و با فهرستی از اعداد احتمالی، به سمت محله‌ی سعید از خانه بیرون رفت. دلش شور می زد. کوچه ها یکی پس از دیگری عوض می شدند و سعید با هر خانه‌ای که می دید، امیدش بیشتر می شد.

با رسیدن به محله‌ی آرش، هیجان وصف ناپذیری او را فرا گرفت. خانه‌های رنگارنگ و باغچه‌های کوچک، محله را به یک بهشت کوچک تبدیل کرده بود. سعید با دقت به پلاک خانه‌ها نگاه می کرد. ۹۴۱... نه، این نیست. ۴۹۱... باز هم اشتباه است. هر شماره که می دید، ناامیدی بیشتری در دلش ریشه می دواند.

سعید که از پیدا کردن خانه‌ی آرش ناامید شده بود، تصمیم گرفت از یکی از همسایه‌ها کمک بگیرد. او به سمت پیرمردی که روی نیمکتی نشسته بود رفت و از او پرسید: ببخشید آقا، آیا شما آرش را می شناسید؟ او به تازگی به این محله آمده است.

پیرمرد با مهربانی لبخندی زد و گفت: آرش؟ پسر شیطون و باهوش؟ بله، خانه‌اش همین نزدیکی‌هاست. کمی صبر کن تا برایت توضیح دهم. پیرمرد با انگشت به خانه‌ای اشاره کرد و گفت: اینجا خانه‌ی آن‌هاست. سعید با شنیدن این حرف، چشمانش برق زد. سعید با سرعت به سمت خانه‌ای که پیرمرد نشان داده بود دوید.

در را که زد، آرش با دیدن سعید از جا پرید. دو دوست همدیگر را در آغوش کشیدند و از اینکه یکدیگر را پیدا کرده بودند، خوش حال شدند. با همدیگر بازی کردند، خندیدند و خاطرات خوبشان را مرور کردند. شب هنگام، وقت خداحافظی فرا رسید، هر دو دوست با چشمانی اشک آلود به هم نگاه کردند.

سعید به آرش قول داد که هرگز او را فراموش نخواهد کرد و همیشه با هم در ارتباط خواهند بود. آرش هم به سعید گفت که همیشه به یاد او خواهد بود و منتظر روزی است که دوباره یکدیگر را ببینند.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

۱) نام دوست صمیمی آرش چه بود؟

۲) خبر مهم مادر آرش چه بود؟

۳) چرا سعید ناراحت شد وقتی فهمید آرش به خانه‌ی جدیدی نقل مکان می‌کند؟

۴) بعد از چند هفته سعید تصمیم گرفت به دیدن آرش برود؟

۵) به نظر شما، چرا سعید تصمیم گرفت به دنبال آرش برود؟

۶) پلاک خانه‌ی آرش چند رقمی بود؟

۷) اعداد آن را به یاد داری؟

۸) با اعداد پلاک خانه‌ی آرش، چند عدد سه رقمی غیر تکراری می‌توانی بسازی؟

۹) اگر سعید برای رفتن به خانه‌ی آرش ۱۵ دقیقه پیاده‌روی کند و برای برگشتن

۲۰ دقیقه پیاده‌روی کند، در مجموع چقدر زمان صرف کرده است؟

